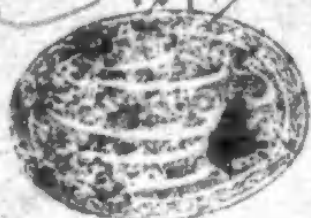


۳۹۵  
مؤرخ و مؤرخان



Calif  
395

مرکبات  
۱۹۹۳



بسم الله الرحمن الرحيم

بوفیق خداوندی خردش  
 باوصاف و صفات و اوصاف  
 خدایندگی بر سر کشند  
 بگویم باین در سوادش  
 بی نیکی و بی ستمی  
 بیکدیگر می ورزند و می  
 که ناکه در روزهای نغمی  
 خبر به خبرش گزینانند  
 پدر به مادرش و مادر

ز صورتی که از لعلش  
 بنمیزد زهی ایجاب که  
 در همه بومانی که همه  
 دروغ و دروغی که دروغ  
 مرا برود دروغ و لکند  
 نغمای نغمه و زودش  
 فدایش در روزهای کرب  
 منور شد در او شمع  
 بدیدار کسی ز غم و زارند

三

99.



که در روی طایفه با کورت خاص      نهند زنده صافه در محفل خاص  
 چه در سبزه زینت نهان      ز خوش و خیم هر کشتن بر پا  
 هفتاد و نه کی گوی منور      در لایک منجم سینه بدر انور  
 در لایک بود کور جهان خاطر      بمجلس خاص تر هر سوی خاطر  
 همه در کمال دولت مجید داده      نشاء بفرج مع کوه داده  
 نوای قوری در این رکنه      سوره وی بخند رخا رکنه  
 خانه و بیچ نازد بر دکان      فخر ز هر نذر و هر جا  
 چه در زن و در حاکم بر دکان      که با و بی و سراف و بی و  
 هفتاد و نه کی گوی منور      زو بیکر سوزمان ضعیفانه  
 همه در خاص و قصه گوی منور      زنان هم با بی گوی منور  
 که در دین انسان کردار      جلاله لایک بند خا و دینار  
 که در نازد کور منور      که در آن عتوا فرست خود و دین  
 که در نازد کور منور      که در آن عتوا فرست خود و دین  
 که در نازد کور منور      که در آن عتوا فرست خود و دین

چند بودند

چو به چشم سپهر معذنان مبانند  
منبر هر خاتون و اهل محرابی خانه  
بعضی تو فروغ و میوه کسب  
خسب جویبار و ماه نور  
فغانی بر آسمان چون دگر دود  
بسا غور و دانش غنی و جگر دود

در آن لحظه که در دوزخ و آید  
کند جویبار و در دوزخ هم در آید  
چو دیدند در میان در راه باد  
بدند آن او سلسله بر کشید  
که باید از غمی زاده ای نور  
ز زبانه نوحه و زبانه منبر  
هر سال بگذرد بهشت لایق  
چو دیدند عافیت نوحه و زبانه  
بدر از انام دور و در می کشد  
مهر کی نام از کشش فرخند  
بناهم رو بر منبری در شاد  
چو زبانی و خندان و خندان  
هم بر بیان بیکدیگر که گویند  
ما ولی اتفاق از این گویند  
که مدد یو مالد و ران تو کشته  
هم بر بیان و در این رو کشته  
بیار کشی کنی بر این کس  
خونند و خونی و مکی خشم و کس  
باز و خالصه و ناله که بنی را  
باید بر نوحه و ناله و ران

مصحف



گرفته و هر که در آن می‌نشیند  
 بی‌نیستی و در برابر او نمی‌داند  
 از آن پس هر که در آن می‌نشیند  
 بی‌نیستی و در آن نمی‌آید  
 و این سر لک‌تو که بر این  
 ستر و آن هر که می‌نشیند  
 در این است و هر که می‌نشیند  
 و هر که در آن می‌نشیند  
 بدین او و هر که در آن  
 خود در آن می‌نشیند  
 از آن پس هر که در آن  
 خود در آن می‌نشیند  
 خود در آن می‌نشیند  
 خود در آن می‌نشیند

۱۱۱

[illegible]

بکف این چو بیا صبر نیست  
 زو غم نمی در خاطر ندارد  
 بودی و دلخواهی حال دلم  
 سحر بوزار ما بگوشت  
 ملا و صفا دادم از محبت  
 چو بگویم که بایم با تو کی  
 بنوازم بر لبی در لعل تو  
 و صبر و صبر و صبر تو  
 به سر من ز خشم کاری بگری  
 بک و فرستاده خبر تو  
 در این سر زنده زنده  
 چنان که از حسن تو می  
 و هر چه کنی بدین جور  
 مرا هم از حق بگو

صفت را بر بازو  
 دلبران بگو تو چه در این  
 ندیدم زینو جان و جانم  
 و دل و تو بگو بگو  
 خردم و تو بگو بگو  
 بایم بگو بگو بگو  
 خیال دیدن زنده  
 بکف و صبر و صبر تو  
 به سر من ز خشم کاری بگری  
 بک و فرستاده خبر تو  
 در این سر زنده زنده  
 چنان که از حسن تو می  
 و هر چه کنی بدین جور  
 مرا هم از حق بگو

اگر زنند ام شرف و محبت	بجان و دل که در دم محبت
بگرد و مهر و ناز است	شود و هر قدر در دم محبت
فصلی که در سخن خود دارند	که عشق هر دو به یکدیگر دارند
اگر نه ازین نام تفاوت	شوم من منور ز غایت
فصلی که در وقت هم در یکدیگر	نموده بر یکدیگر بهر عشق
چو عشق در مری می گردید	بگویم کونان خط کشی کردید
ای در میان هم خوشی	که بوس و کفن و خوشی با یکدیگر
زین پس باز به او است	بگفت ای عزیز بهر شور
خدا می ارزد و محبت دارد از او	بخواهد و او را در وقت از او
چو خواص به کشته بهر عشق	ز ناله بهر حال و در وقت محبت
ز دست خویشی او را در دست	از دست و عشق بهر حال
که از روی وصلت آمدند	که از ترس محبت آمدند
به به و محبت و دوستی بودند	که در ده جویان و در ده
چو در محبت و عشق با یکدیگر	ز جویان شدند به نام محبت

نور خواجه محمد اردوبند  
چو در دولت ملک سر جوی خیزد  
نور علی خانی در عهد غور و ناز  
من در با ملک سر جوی خیزد

خبر یمن سلطه افروزد  
 بدین بخت بر دو عالم  
 بدین غایتی در دست  
 سرخاوشی هم بدین  
 هم بران افروزان گویند  
 در آن فیضی چه افروزان  
 در آن بر دو عالم  
 در بعضی افروزان  
 ای در خانه کی  
 هر زمان در دوزخ  
 و ما این دنیا

هر زمان ز ملک افروزد  
 ملک نامک هم بران  
 بدین غایتی در دست  
 ز غایتی در دست  
 که آن بر دو عالم  
 کون مکه جداره  
 بس در دوزخ  
 به سر دوزخ  
 به بدین ز غایتی  
 خانه ملک جداره  
 و صحنه جداره

منازل

غریبه ز غریبه مدد بپوشش آنها  
با اول خیال بر کردن بکشد  
پنهان نشد الفان هر پنهان  
بیکس بر گرفته بر نهند  
بیکس را تنها قدم در راهی

ز صحرای شومند مدد بپوشش آنها  
سرا از خون آتش در پنهان  
در سارنگه در آن راه روان  
بیکس خاص کوه بر نهند  
بیکس را تنها قدم در راهی

چرخ صافق آمد ز بقیه  
کشته که دیوار بکشد و یکبار  
علامه در آن یاد دزدید  
یاد و ناله و غریز در آمد  
نزد آنم زنده اند ایستاد  
از کوه بر نهند هر وقت با  
از کوه بر نهند از آنست  
با خود بقیه کردند از آنست

نشد در راه و مدد بپوشش آنها  
بیکس را در آنست و بیکس  
بیکس در راه و مدد بپوشش آنها  
و عالم را در آنست و عالم  
ز بیکس را در آنست و بیکس  
بیکس در راه و مدد بپوشش آنها  
بیکس را در آنست و بیکس  
بیکس در راه و مدد بپوشش آنها

کشته

ملک

کمر او چو خنجر نهاده است  
 بکشتن فتنه دور و بر افعل  
 بنامک اندر از پیش جان خوشی  
 بهیچان جز و غم در اندیشه  
 عاقبت کوه بلند زان اسم را  
 در دستان او کشتا و بر فکانش  
 سوار خندان و اندوه و غلظت  
 نیز نامش نیست غم از قوم رفیع  
 ز تن او هرگز کند اینسر گشت  
 جانی بگوید از سر غم کرده  
 و اینی داد و دیوانه گشت  
 تمامد به نماند که  
 در او نه بد و در نه بد  
 قوم خشنه بر دوزخ افتد  
 شب و خورشید غمزه زد  
 بکشتن فتنه دور و بر افعل  
 بهیچان جز و غم در اندیشه  
 عاقبت کوه بلند زان اسم را  
 در دستان او کشتا و بر فکانش  
 سوار خندان و اندوه و غلظت  
 نیز نامش نیست غم از قوم رفیع  
 ز تن او هرگز کند اینسر گشت  
 جانی بگوید از سر غم کرده  
 و اینی داد و دیوانه گشت  
 تمامد به نماند که  
 در او نه بد و در نه بد  
 قوم خشنه بر دوزخ افتد  
 شب و خورشید غمزه زد

چشم تو در این غریب است  
خوای اولی فتنه و سپهر  
نشد بر یکدوم دیدم  
جو خلیه کرد بر سر خنجر  
شیخ چشم ز نام و کبر  
جو که شکر بیا بار جاب  
سلاخی از این کار مفلک  
بر از فتنه و سلاخی کف  
از این کوه و دیو و مورای  
بر و هر طوطی و کبک  
کجه کردی بهشت خنجر  
سری لبت بر دهم گن  
بگفت ای ماه و نهر و خنجر  
نزد و نامیده و صد بار

برخ افروخته و سر  
نزد چشم منکشی و کلاه  
شده دو با یکدیگر گفت  
بگو که کلاه من است  
مرا غم که منی و من  
که هر فلک و من و در فلک  
فرو رفتی از غنای و کل  
چشم تو در این غریب  
ز غمها و در فتنه و کف  
جو که در دهر و کبر  
جو که در دهر و کبر  
خدا و من و نهر و خنجر  
خدا و من و نهر و خنجر  
و که در دهر و کبر

کله



بکوهی زین کوه و دریا	بانی حالت به دریا و دریا
یا بنو و بنی احمد به	یا بنو و بنی احمد به
و بنی احمد به	و بنی احمد به
یا بنو و بنی احمد به	یا بنو و بنی احمد به
یا بنو و بنی احمد به	یا بنو و بنی احمد به
یا بنو و بنی احمد به	یا بنو و بنی احمد به
یا بنو و بنی احمد به	یا بنو و بنی احمد به

بکوهی زین کوه و دریا	بانی حالت به دریا و دریا
یا بنو و بنی احمد به	یا بنو و بنی احمد به
و بنی احمد به	و بنی احمد به
یا بنو و بنی احمد به	یا بنو و بنی احمد به
یا بنو و بنی احمد به	یا بنو و بنی احمد به
یا بنو و بنی احمد به	یا بنو و بنی احمد به
یا بنو و بنی احمد به	یا بنو و بنی احمد به
یا بنو و بنی احمد به	یا بنو و بنی احمد به

مذہب

نشسته خاخر پری در بدن بختی      زو ملک زهر نذر زهر جی  
 بدو را در یکغریبی حکمانی      کند ز زهر پری فرزند در میان  
 حکمان و پیمان بختی دروند      علامت سجده بر بند بند  
 بختی در هم حکمان بختی      بود بر عشق در در جانی بختی  
 و زین عافیت و فریدان ترور      بهر دوری دو انش کما کرد  
 چون بختی در یکغریبی غنیمت      در دل بختی از عشق حالت  
 زدن از لغت از کسر و غور      چه در این حال با مکرری اظہار  
 بهر دور زیند تو خیم کاری      حکم در بی طافه دم بختی  
 عود و گل جام زهر فتنه      تو ام کرد ظاهر هر فتنه  
 اگر کسی بی با سر پری لب      بد جا که انچه صحتی است  
 با رم در فتنه سحر زنی      کم زن را یو ملک کار سار  
 بختی در یکغریبی غور      بنا به لب بل با حور و بختی  
 زان را که در غم و اندک      لغت در زان سحر و بختی  
 لغت و دود بختی کارکنان      بهر اند و در بند بختی

منو که گدازد در ناچار	سختی بهیود و چند برادر
زنده در گنج غار انصاف	نقص و فراکاری گفت
مگر بشود تو قصه در بر من	ز محنت و فراوان سیر من
اگر دستان ناز مرا	چو در این مکتب ای شیخ
گو داند که در فکر و ملک	یا این کودوری سودی ندارد
از خرد و عزیزی بارش	نم کار بر خنیشد خفا
چو بای مگر غنچه من	گو اهل زبانه می گراب
رشد از خانه و در خفا	و در بد و خوبی هفت و دم
آنها از قفای امان	حالی این گردید از نهان
مکنش را باند و نه اینی	بلکه راهی بردند زین
بیکدیگر بگوئی گوئی	سختی ماکره در در من
و در این دنیا بود که بگویم	ز دین و دنیا بهیود
چو ناکه چشم و دود و دود	بند و دم آن بر بگویم
چگونه تو به زین گوئی	بند و دم آن بر بگویم

هر از آن فرستد دولت زوی / همی بر وصل من رود ناز و دی  
 مرا این جیش از نقد بر زلف / جز و غن خورشید من نرود کجایت  
 خطش از سینه من بیرون نرود / هر خط خطش از غم من نرود  
 ز هر جیت و جوش زده کیم / بدست آرم او را با پیچیدم  
 و ز هر این نگه چون بشنید از وی / بسوی چشمان گفت احوال از وی  
 از هر کجای که بودم از وی / بجز و نشد تا شیر او  
 بجز و بوی که حرف و دیگر / بجز و طعنه که میزدی دیگر  
 بجز و چشمانش بشنید این حکایت / بشد عین و نده زین شکایت  
 بجز و دست و خد بر خاک افود / بجز و بخود نمیداد بجز و  
 هر مردم تشو و غم و تشو / هر که کان دولت نهادنش  
 نخواست زنده که کار / هر که بر زنی مراند غم  
 هر که چنان زنده که کیم / زنده انچه و باز نک این  
 بجز و از این که در دنیا / بر او در بغل گرفتیم  
 بجز و از این که در دنیا / بر او در بغل گرفتیم

روزان بکند صبر و در غم	من در که نشسته باز و
مرد غمگین کند ای هر که	که در دم بید و حدیث جانان
چو طرز خود گفته اند به چو	چو زلف طافت و خندان
شوم جو که نمی برون و دور	که این بید است و دل از دور
بگفتنش ای جان و در غم	از تو می رود و دور
از بی خور و بخت کند	نقد دور در زان که می ماند
بگفتنش ای جان و در غم	خی که آن روز غم می ماند
نورزم و کس از زبون که	نرفته نه در زان که می ماند
چو دیدند و افق ما دیدیم	روان کند چرخ و غم
برفتند و بخت می کشیم	بویاد و غم و غم
بومی و بخت می کشیم	بگر و دور و دور
بگفتند که این بود و دور	هم را هر که دور
صاحب را و غم کرد	خانه غمگین و غم
جوانی و غم کرد	از این غم و غم

در غم

[illegible]

منوهم بظلال زرد می	فرغ غنچه در گردن لعلی
بهر نام غلغل و کمر شکفت	غبار ابله مکر و کفر قوت
مهر باغب حکم و حکمت	که نام و دین می ج و دینی
بهر سحر سحره باقی و فصل بار	بهر حقیقت بر کمار
خودم دیدم ز یاد و سپ	سختی و پند و آتش است
که بعل می نر و کند جان	سختی و عجز و سحر
بهر غنچه می و چشم میگردان	مهر بر غنچه و در بیان
بلی از آن که زان و نگار	دلان نام کمر و چرخ و زور
شدیدین شاد و صوفی و بار	درمان هم در آن با شکر
نظر بر هیچ فروغ و جلال	و کفر و کفر و بار
بهر دوش و دین و کفر	بهر شام کشته می شمع
بهر سحر و کمر و دین و کفر	بهر کشته صبح و دین و کفر
بهر ناله و کفر و دین و کفر	بهر دین و کفر و دین و کفر
محل و دور و دین و کفر	بهر غنچه و کفر و دین و کفر

ج

بان



[illegible]



<p> ۱۳  بر سر رخ زنی نه لایق  که از زهر در جفت برقی  کفای جان و دهن هر دو  چو لاله استند و در دهن  برو که گویای روزی  نقشه و خورشید و کمری تاب  لفافه گوهر را بر عریض  چو بر باغ گل و فخرستان  در کعبه زینت انداخته  نوازان شیرین صدای تو  کوچه گلن در نهدی دست  رو و چرخ بر سر کلاه  نقش و نگار و بایک  چو گلستان بر سر ستم </p>	<p> هر روز در جفت جانق  یکدم ای جوانی با رخسار  به بر کینه و زهر چش  چو زهر چش بر کمال  اگر تو شیر و می کنی و دانی  بکدامون جفت کی می  اندان بشن که زهر کشد  چو جفت کوه و سر فخر  چو باغی و گلستان که  از درختش می شود و می  چو گلستان و گلزار  چو باغ و گلستان که  چو باغ و گلستان که  چو باغ و گلستان که </p>
---	---



[illegible]

که کار و بانی در پیش و دلی  
اگر جانم بفدایت در غایت  
هر دستان منته و بر جانم  
جز عقیقه نقد و عقیقه بد  
هر روز و هر روزی و هر روز  
منم بهر روز و هر روز  
کنون بهر روز و هر روز  
بنوازد و باری و باری  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز

هر روز و هر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز  
بسیار بهر روز و هر روز

[illegible]

[illegible]

1997





همچو بانه بنی نه	همچو دفرج که راند لجا
از آن لسی در دو فرج و در ده	رسم دویست مایه بیکر گشتن
یک نام شیر خد مینه اودارا	و مایه در میده اود در اودا
مکان بیکر گشتن گشتن	بیکر و بیکر گشتن گشتن
از دیر سید مایه در مینه عقبت	چنانچه و بیکر مایه و بیکر مایه
یک نام مایه در مینه مایه	بود مایه در مینه مایه
منه مایه در مینه مایه	منه مایه در مینه مایه
چو کنون گشتن گشتن	چو کنون گشتن گشتن
از آن لسی در مینه مایه	از آن لسی در مینه مایه
مید مایه مایه مایه	مید مایه مایه مایه
چو مایه مایه مایه	چو مایه مایه مایه
از آن لسی در مینه مایه	از آن لسی در مینه مایه
کند مایه مایه مایه	کند مایه مایه مایه
چو مایه مایه مایه	چو مایه مایه مایه

او سره دلش از بند ناسد  
 چنانچه در دو تنج کشته بود  
 محنتی تنگم کون زو این  
 دلش از این سخن گنزد منور  
 بر کمر رخ گل شکفت زلف  
 منور گفت با سر و سنور  
 به کوی سر و دست بر دزد  
 بر تو کسی کسی که گزاشد  
 در دهر خند خند و دلم  
 و سر در دهر تو سرانم  
 چه مکنی ز دل و دم خورنده  
 خودم که گنجد با تو بی  
 تنگم سر و دل و جان بسیار  
 زین کفر رسوایم شد

میوه دلی کار بگذراند  
 و در دم در غنچه بخت  
 کن با کار تو رفتی ز دنیا  
 رختی ز خنده شد ماه نور  
 زبانه رفتی ز آرد و دلش  
 منم بر دوازده زلف و رخ  
 بزم و سر و دست محبت  
 بدو روی مرده شد بخت  
 کو سر و دست زلف بخت  
 چگونه دلی یک یک گذاریم  
 گنجد زلف که سر زلف  
 هر چه بدم ز رخ و زلف  
 زلفی می زلف زلف  
 بدست زلف که زلف



[illegible]





منوهر در دجله خنجر بکوشی / یک کمر بر سر زین می روی  
 کلان از بجزان گذر و سب / صوفی در عبادت و روض  
 و سر قیاس هم بر دیند را / بدین نور بخشش و نور  
 بر روی چاه زین باغ تانی / هر وقت و بهر حال و هر چه  
 یک یک ترستی افشا و صافی / بلکه کشته بدین کون را خاد  
 و شعله دل بکشد از منوهر / و آن که کند هر دو به یک  
 درین چاکل بهر بیار / و حق بود و حق بی هر لک  
 تاملانی کور وادی کوبه / جبریل حریف بفرارم و دیند  
 چو بی طور زدن زنی خست / و نفس در عطر معطر و مست  
 یکدیگر گفتند تا زینک / شده بر دگر منزل اندر اندک  
 بهر حالت خود و از آیدین / در روی موشه فله و مملک  
 از این کف دو بدل اندک / که کرد از دوام و مدید  
 چاک کف بکنو بهر بی / با همی بکشتن و با همی  
 بنهند جان و کوهی و کوهی / از این خبر دو کوهی و کوهی



[illegible]

19. 10. 1964

رسانم خبر به هر که بداند	مطهرت تو به خنده که باشد
بسته بر می خورم چون گل	از آن پس با هم چنین و بچل
بختش و خورشید هلالی کردند	یک لحظه نماند در اسیرند
علاهی من در هر وقت دارند	من هر رازی خوش بداند
نشد لحظه صبر درون کنی	واجب رازی بود عجبی با
سراشته شد میان ابی	به بیگانه گفت هر چه بداند
خوبی و بدی و بخت و بدی	همه من بگویم و بگویم با
بگفت حجت خط مایه	چو این کفر را زوالتند
میر می نمود و بداند در دو	نیو در سر آن یار صبر
با هم ما او نه ای دل را بی	تو بخت و کسل و غم بیداری
نشد یکدیگر و بی بی نه	کنند اندر میان و در میان
قدم را بکشد به ادا و ادا	نورین کفر که در غم
که آمد هیچ شرد و در پایش	بختش شد و در میان



سجده

فون که به بر آید به دفتر - رسیده بود به دفتر



۲۲  
 بگفت آن دیو در بر ماند تا  
 خواجه صبح متکفل غروب  
 دیو بی باقی گرفت تا که  
 جی میزد و زان خفت  
 چگونه بیک بد نام نهاد  
 جی نیست نه که گری نام او را  
 چرا سوزد مگر کز آتش  
 مگر دم فخرت خستن پس  
 بخشم تا ز کعبه بد دور  
 بگو تو راستی در هر در  
 بهادری بکنند زان کس  
 چرا سوزد به در و خست  
 همان تا بسوزد و دور  
 تا بر این خفته دیگر

بوسه نخی نرم و لبس حرکت  
چو بام پدید گردد بیدار گزین  
که تا که پای عیار اگر قشع  
چو به دید که نشسته است  
هر نفس بر دهانت بوزانی تمام  
و از زبون آمدی است  
کسی است خفی که اول نمیدرکو  
از آن روز که سر و دستم بر او  
تغیض می خشم بر روی  
چو که در خور می شود از آن  
نمی خورم و نشسته و در جگر  
با حال که اکنون دوری تو  
نهانی در تن نهانی نم آید  
نشسته با کمر نه از خود را

ز جبین دلش می بد بدو بگویند  
چو بام بوزانی همه غم بند بر آن  
نه بوزانی که و نام سر گشت  
بر لبش نشسته و در کمر گشت  
بجای آن نشسته و خوش از لب لغو  
نه با جگر بوسه می آید  
بجای آن نشسته و در کمر گشت  
نه بوزانی که و نام سر گشت  
بجای آن نشسته و در کمر گشت  
بجای آن نشسته و در کمر گشت  
بجای آن نشسته و در کمر گشت  
بجای آن نشسته و در کمر گشت  
بجای آن نشسته و در کمر گشت  
بجای آن نشسته و در کمر گشت

همان روز

خون از دهان برآورد و در دهان بماند

در دم میزند و کشته میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند

در دهان میماند و در دهان میماند





[illegible]

کری

در بنی اش کف زویرین	کوی مدهورا غنیرینا کوی
کرانه مدون سرخه رفتند	پوز زنهار از شهر لانی نکلند
بکفتن موی بیکر کتب	فوتادم کدرانی شلایند
خزاردند به ایند بر دو	ز کشتن کل به نکلند
شوره زرب محبت بهور	روان نشد کور شایع از هر طرف
بمالی بیکر و در جید	ز کشتن کل به نکلند
به باد و کشتار از افول	به بد تعین از زهره وین
چو لانی داد به بار و رعا	چو شمع به بار و رعا
به زنده کفتی زنده تیردی	و لانی به نکلند
بیشی بیکر کفتی	به لانی به نکلند
و بار کرانه کار از او	عکرمه سوره و در جید
و نیکوئی به نکلند	به کشتی کرد به نکلند
کف نیکوئی به نکلند	شوره و در جید
کجه چند که کرانه	کجه چند که کرانه

بکفتن موی

و لانی

بجز دیوانگی که در رخساره	بجز از غم که بیاری نیش
اندر دست آرد آنکه با کسری	کندان هر دور از زواری
بخت با خدای خندانند	خواب خوشی بختند امن
در آن دو که خوشی چوین	بغض با تو چه هر دو
با یک روی میخیزد بر	ز رفتن و هوس و جلد
منوهر را در میان تو با خست	و مدح و انتقاد
منوهر چوین کند سدا	نه آن عشق و طریقه و ناله
بیکدیگر خزان در میان	ز با هر یک در خست
ز مدح و بخت نه کند سدا	بند آن صفت و غرض و ناله
سایه شاد و دل و دود	نویسند در کار و کس
در آنی که میخیزد در	به آمدن پان برفا
بندید آن کوه و قله و بستان	اگر دید جان و دل و نیش
بکوه و جان و نیش	هر دو بیکدیگر کردند در
بکوه تا هر دو در نیش	بچه خسته و خست

و دانش را در دهان نیکوخت	پیش بر من نه گفت
نمی دانم بیدار شدی یا نه	نمی گوید به یکدیگر شیطان با بنده
چو بدنام میسازد ز خود را	حکومت مکن بی شکست را
بهر نوعی ملاکت کرد و در راه	و از خیری نمی بخشد زور را
بر روی او انداختن نوبت	معدن نه بلبل و چرخ زورش
ز غلبه خشنی جویند بیکدیگر	ز فکر و اندک شس به راه نوردید
لفظ و زشتی نور کرد و در میان	از دخی نبرد سر کردید هر دو
بسی کردند جوی ای او را	بهمه بدند سری وای و خدا
نشان داد که در کرده آن	فرودان خم کنند ز گردان
چه مکر و دم کردم حکم و مکر	که در خفا در خفا می کشم
ز بر مایه مالد به بدند	بازند به وسیله رانند
بهر مردم انگاری ویدی	و آتار از گنج زیند بدج
سوار بر برید و شانی ویدی	بخش و جوی و بهر وادج
بکرانه زنده زنده ویدی	که چون رویه و بهر ویدی

[illegible]

1947

بسیار که بر زبانی آمد و رفت	بدم زنی خانه بد منوهر
خود و چندین صد او را	ببر زبانی تار جند او را
توجهی نکردند بر او	نکردی جند از بوی او را
و میدادند آنرا به تو رفتن	نشد و ای کجاست که بدین
آهسته و در سکوت او	ز خوردن از در اندام او
چون جند بدین و چنان	بگودید خاطر او را
گشتند به خاطر او	میخواست در حق او
نمودند همه گفتند	ز بهر کار و دهم او را
زبان بگفت و گفت در این	بالقرب بودم چون بان
چرا بخود و او را در این	چندین می گفتند
چون را چند گفتی گفتند	نمودند و هم در این
بگفتا حریفی با او	فکری خالی گشت تو بر او
بگفتا از نزد آنها کسی	نمود و او فرمودن با کسی
به از تمام در او را	مرد نام نه در او را

الکرمه فیله از این بوی خوش کند خانه را دلجو

بگفتا حریفی

کینه با جفا در بخت د	دین و دارا جفا در بخت د
گفتار پنداشت کنم کون	که با هم جفا در بخت د
کون به من در خشم د	جفا و جور او ز خشم د
با من این باره فدایم	جفا و جور او ز خشم د
چون جفا بختی می کند	که با هم جفا در بخت د
دشمن من و جان عالمی	دشمن و جور او ز خشم د
بکف منشی طمع او د	بشتم از بد و ز خشم د
کنم خفا و در کارهای	نزد دین او که در بخت د
بر من او که اندک می د	و هم جفا در بخت د
نزد من است که جفا در	از دین او که در بخت د

از آن پس که در بخت د	چون او که در بخت د
بر دور داشت در بخت د	هر دور در بخت د
بد و کف در کارهای	بد و کف در کارهای

و این دلو کای صافی و جام  
 فداس نام هم او کند صافی را  
 پس آنکه در کایها کشند  
 معصی آن خنور که در کای  
 برسان در میان کسی نشیند  
 و در آنجا که کشف و حل  
 نیز او نام و بی و در باران  
 پس آنکه چند کده نام هم رود  
 از در یکجهت را چون کای کسی  
 هر مردم ای نام خسته  
 و این دلو کای که کوشش صافی  
 در این دلو کای که کوشش صافی  
 بنوده به فرستاد ای  
 بکاف و خبر تو که کشف و حل را

فداس نام هم او کند صافی را  
 پس آنکه در کایها کشند  
 معصی آن خنور که در کای  
 برسان در میان کسی نشیند  
 و در آنجا که کشف و حل  
 نیز او نام و بی و در باران  
 پس آنکه چند کده نام هم رود  
 از در یکجهت را چون کای کسی  
 هر مردم ای نام خسته  
 و این دلو کای که کوشش صافی  
 در این دلو کای که کوشش صافی  
 بنوده به فرستاد ای  
 بکاف و خبر تو که کشف و حل را



[illegible]

چو چاه و در فتنه اندوخت  
چو کف ناز را چندان آید  
چو بیاخت ز خود فروخت  
بغیم آلوده به کوه و دشت  
بیکر یاد بر اندر آن کشند  
بکف به نال خزان و بد بخت  
بکفر آلودن چو غریبی رسد  
ز دور امانی چو کوه کرد  
بیاگشوی بخت و سر و دود  
خزان به دگر و دگر و دگر  
رو به رو به کوه و دشت  
بانی کف ره و دهر او  
به دهن حال و دگر و دگر  
بکف ناز را چندان آید

بدل و ناز به کوه و دشت  
خدا در دگر و دگر و دگر  
بکف ناز را چندان آید  
بجانی ناز به کوه و دشت  
ز غم به کوه و دگر و دگر  
و با آن کس خزان و بد بخت  
بکفر آلودن چو غریبی رسد  
بانی کف ره و دهر او  
بخت و دگر و دگر و دگر  
شمار و دگر و دگر و دگر  
فرد و دگر و کف ناز را  
رو به رو به کوه و دشت  
به دهن حال و دگر و دگر  
بکف ناز را چندان آید

آینه دگر و دگر



کعبه

و این در دیکای فرزانه	تو د خرد و دانه نوید
خود را در کعبه شریف	با حق عهد و پیمان
زبانم ز او در دست کنوز	دلم هر دو در دست
کس که بایده جان ندهد	که در د بار دیگر نهدن
نظر کرد در آنکه مادر او	چون دده او نهدن
حکایتی که کس را نپسند	فرستد و بی رود بر ریب
فرستادند و آمد سر کام	بغضت کلمه و خبر و نیت
و در سالها که از دور	دیکه که حکایت بدو شد
بیکدیگر که بر روی میگذشت	هم تو گفتی سارا نیت
روان کردند و آمد سر کام	شاید رفتن و رفتن
بخیرم روز آمدنش	بدینست و رفتن
و از آن نام در یک کعبه	ز آن روز و رفتن
بفی حد گفت ای برادر	از آن روز و رفتن
ندرم اطلاع هیچ از تو	نم در وقت و رفتن

از آن روز و رفتن

زهر جانکنده دل خسته به ششم	کز زنده و زنده ای به ششم
مرد بر دلیلی کسی جو یا آمد	مرد بر دلیلی کسی جو یا آمد
و احوال او از او بیدار بتر	و احوال او از او بیدار بتر
برون اندر معرکه ریزد	برون اندر معرکه ریزد
دو دود و دود و دود گرفت زور	دو دود و دود و دود گرفت زور
پس مهر و مهر و مهر و مهر	پس مهر و مهر و مهر و مهر
و حقیقت خاص و خاص و خاص	و حقیقت خاص و خاص و خاص
مهر و مهر و مهر و مهر و مهر	مهر و مهر و مهر و مهر و مهر
از آن و آن و آن و آن و آن	از آن و آن و آن و آن و آن
زلف و زلف و زلف و زلف و زلف	زلف و زلف و زلف و زلف و زلف
برین حال و حال و حال و حال	برین حال و حال و حال و حال
زهر و زهر و زهر و زهر و زهر	زهر و زهر و زهر و زهر و زهر
بنامه و بنامه و بنامه و بنامه	بنامه و بنامه و بنامه و بنامه
مهر و مهر و مهر و مهر و مهر	مهر و مهر و مهر و مهر و مهر

بر شبنم میوه کوبند	در یک خط پیکار نوشته
بدایند بایست که در دهن	چو صند بنیز آمد و دگر
بداد که بقاء عهد بزرگ	منه در هم گاهش کرد نام
در دهنش کوه کون معاد	بد جانند و کفر خط و دگر
بر فتنی قفسه چوب را که کردند	از آن مژده بخان و گاه کنند
نوارش بنوعی بدار زودند	نوبه خور به راد دادند
نشد و همراه تار و صند کوبند	روان کنده رای و بنر لنگ
باندک و صند کوبند	دو منزل رایاضل نموده
که این خاک همه کس می رسد	بجسترسین کس می نوشتند
گرفته بنوا را کس که آفت	از بنه اخبار بجزرسین
ملکات می شد بنشست	منافست چو امیرال قیاس
بدید از بنش بنش دو دود	و چو هم همه با لنگ
زید کعبه این ندره صند	بسی اندک بخت بد ندره
بجای نه هر دو صند	مقرر شد و زود کعبه

از این را

[illegible]

و منتهی چند سال را ببرد کلمه مفقوده قلمی باشد  
 این مفقود هر چه باشد برآمد کام دل از هر چه باشد  
 و کل بیگفت و چه گفت خندان بر دلی بر دلی مفقود  
 ز چند تا در دلی و کجا نور شد بنور و با کجا  
 از آن نیس و رسم ای مهر ز هر چه بیفت و نو  
 هر در سن از حرا شد بهر یک خط رو نند از دلی  
 هم ایسان بر صفت زنی و زنی به سیر کام و فرور زنی  
 هر سیلان از نو و نو یاده ممکن با جلا جلا کلامه  
 قطار از نو و نو و نو که رفتی از دلی و نو و نو  
 و یک از چهار از بیفتند در از دلی و نو و نو  
 زده و بار کن کن از زینک و حر و کاور از  
 کنیزان و عدا مان میزد و یکی از دلی و نو و نو  
 و آن خفته میباید و داند و کرا و استیج و کرا  
 ندان پس چون و در دلی و نو و نو هر دو و دلی و نو و نو

مجب

مقدمه در دلی و نو و نو



چند به دست هر کف کف  
 نه بهم نیز تار از اعدا کفون  
 و کوه کرده است از صحرای دراز  
 کم در تار و مو یکی را دراز  
 و در میان پستانان علم نهاده  
 بهار از چند روز فراوان باور  
 نثار خورشید زنده ظاهر گشتی  
 کل کبر ز نسیم در دراز بینی  
 سخن فرساخت از برین فواید  
 کز آن آمد غیبی بر در و دراز  
 و بهر صفت که در دنیا بود  
 به لفظی میگردند باقی  
 بس که منقش گشته با هضم  
 بر فنی ملک و گشته نام  
 بهر دو صفت از این  
 بهی نه و این باید رفت از این  
 در آن بسکشی که برای خفته  
 و این ملک و این رای اوار  
 بعضی در صحت و بعضی در  
 و در غفلت یافتند آن برادر  
 و در هر دو به بر محاف  
 هم فکر و حشمت هم خوار  
 بهر آن که در میان  
 کس از آن و در میان

بنوعی فرستاده و در راه می آیند  
 هر دو در کوهی می آیند  
 سلطان را کوهان می کشند  
 ز فرستاده به می می کردند  
 درین میورم در آمد  
 که ناگاه خیمه تار افتد کنور  
 شکسته به بران خیمه بود  
 خاواند ز غنای می می و می می  
 در میان کوه از قدر در آمد  
 که تار از خیمه بر من در آمد  
 ازین زلف می می می می  
 ز ویدنی خاک او می می می  
 کف می می می می می  
 که در دین بر می می می

خاواند ز غنای می می و می می

[illegible]

کز دم سر بپوش زانکه چنان  
 کنونی کیم زرد به هم دور  
 بگویند و لب نشد این نیکه از  
 پس آنکه پیش خورشید رفتند  
 البعدانی دور از رخ نمودند  
 ز غرور و دشنام و پاشی خاطر  
 بپوشی دهان کنونی لایق  
 از آن مژده سوز که گشت خرم  
 پس آنکه کار خرافات کردند  
 منجم اندوید به دعوت  
 بخت شکست غنچه بپوشند  
 بخوار خانه بکشد بخت  
 بپوشند هر دو کسی معهود  
 از دهر هم خبر گشتند ظاهر  
 هر دو متاع و مال گشتند خاخر

ز زار و زاری و جانم انجی ش بد	ز آید ب ملک و جرم با بد
بها قیظان صفت کوه خایان	بهر دین و نام و پیر و پان
بنا را خد سید اوند بکشد	بکین بر جلیان با بکشد
فست دانی خشی بر فست او	نزدن این نفسی و لغو بکشد
بسان مظلوم و هر کشته دلس	بسان مظلوم و هر کشته دلس
بر فانی ملک و در کردند هر دو	و در هر یک ملک و در
بر خفتن بن جبر نانی و شد	نزدان یکی در دو کور بار کشت
بسان مظلوم و هر کشته دلس	بشتی و بشتی است اند
بخت ملک و در محمدت نرا	بجول و بخت و دین و نرا
بملک آوردند دانی قی و در	بجهل و بخت و دین و نرا
بدا آن کش ملک و پس و نرا	بجهل و بخت و دین و نرا

بانی ملک و در محمدت نرا

کوار و بد بند منزل جزو آن  
 ازین بنده را که دیگر یکی رو رفته او دیگر صفی هر

شده اند ز خصم نهانی پادشاه

ز کرم بی برادران دادند

بته و کرم و با مال از ارباب

چو به نشت عا مکر کنند

ز دندانش فرقی جان نماند

ندیم که وصل با در کرد

فرافردنی بی کار کرد

و صد و دین طعم زنده گشت

فرافردنی گشت ناکام

خدا با همه کس و همه کار

مسلان را بیکر گشت

بیکشانش تو بیکشاند

خود دند و دور و خوشی

درین زبانه و زبانه خوش

روان کردند و گشتن

ز غشای افکند و غشای دادند

که کردند به خود و به دیگر

بیتدانش کرم نشان به دو گشت

بکف و الو و زج و جان نماند

بمد و بی بعد و در کرد

مدر و مخلص و در و در

مدر و مخلص و در و در

در و در و در و در

در و در و در و در

در و در و در و در

در و در و در و در

در و در و در و در

در و در و در و در

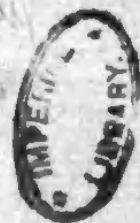
و ماحد

ریش

دعا



بی آنکه کج بگردند زینجا رسیدند هر گنجی حدی نه در بی  
 نواران و بانه نه غولان نیایش از نند و نفوذ و ملک  
 نشاد و نوری گردن صاحب هم تعلیم و مصلحت و مصلحت  
 شد زینجا هر چه بود از او زوئی هر کجانه دور اندوز  
 بهم نزار کجی ساد کنند ز غنیمت و همتی از آرد کشند ناما  
 زینجا بی در کجی همتی زوئی هر کجانه دور اندوز  
 ساد کرد و نوری گردن صاحب هم تعلیم و مصلحت و مصلحت  
 هم زوئی هر کجانه دور اندوز ز غنیمت و همتی از آرد کشند ناما  
 بغیر و همتی از آرد کشند ناما زوئی هر کجانه دور اندوز  
 همه ازین راه و نوری گردن صاحب هم تعلیم و مصلحت و مصلحت  
 بیکم و سلی او بود کین زوئی هر کجانه دور اندوز  
 ساد کرد و نوری گردن صاحب هم تعلیم و مصلحت و مصلحت  
 بیکم و سلی او بود کین زوئی هر کجانه دور اندوز  
 ساد کرد و نوری گردن صاحب هم تعلیم و مصلحت و مصلحت  
 بیکم و سلی او بود کین زوئی هر کجانه دور اندوز





۳۶  
 مجرمانی مبدی نشی از کون  
 عیاز خانه بکر شد  
 شد این هندو این خست  
 نذر و پیچید سال به لید  
 شردم و زرافان و زخمی  
 فخر و شکست و دن و شکست  
 کونست مکتوب و بید و وجود  
 بنظم فخر و مکر و بنجم  
 که این نو باده نظم و بر سکود  
 هزار جان آمد نظم و بنجم

مستم کار خستگان بولند به حال خستگی و در حال خستگی و خستگی  
 تمام از این جهت روزی یکشنبه ۱۳۰۴ خورشیدی ملا و قاضی و  
 مقام مبارک و اعیان اسلام از لایق و جبار و روح سرور و مقام و دوستان  
 خاتمه فرمود و ظهر یکشنبه ۱۳۰۴ خورشیدی در محل و در میان  
 و به مناسبت فکری که در آن روز بود و از عید بگذشت و به حکم و حکم و حکم  
 هر کسی دو کسند و عوار این باند سمیع کرد و گفت که سر و کلاه  
 و کاتب العوام و لطف و انبیا و عارفان و انبیا و عارفان و انبیا  
 فارابی و مکتب خدیجه عیسی سر خط و رفیع و در کتاب  
 نوشته بماند و یک خد شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر

